

آش قاتی پاتی

موموشی قار و قور کرد. حوصله‌اش هم سر رفته بود. یک دفعه فکری کرد.

مهمان‌ها که بلند شدند، موموشی یواشکی به اتاق رفت. توی کمد گشت. یک کلاه بزرگ سرش کرد و عینک آفتابی ننه‌موشه را به چشمش زد. از پنجره بیرون پرید و در خانه را زد.

ننه‌موشه در را باز کرد. موموشی صدایش را کلفت کرد و گفت: «من هم آمدم مهمانی.»

ننه‌موشه خندید و گفت: «بفرماید.» ننه‌موشه سفره را جمع نکرده بود.

موموشی کنار قابلمه‌ی خالی نشست. ننه‌موشه گفت: «حیف شد. شما دیر آمدید. آش تمام شد. فقط

یک کاسه برای موموشی ام نگه داشته‌ام.» موموشی گفت: «اگر قول بدهی فردا

یک روز ننه‌موشه همسایه‌ها را دعوت کرد. یک عالمه آش قاتی پاتی پخت. موموشی گفت: «من نمی‌خواهم.»

ننه‌موشه گفت: «خودت را لوس نکن موموشی. تو که آش قاتی پاتی دوست داری.» موموشی پا به زمین کوبید و گفت: «نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. کباب تربچه می‌خواهم.» و پشت پرده قایم شد.

ننه‌موشه سفره انداخت. همسایه‌ها آمدند و سر سفره نشستند. ننه‌موشه گفت: «موموشی بیا آش سرد می‌شود!»

موموشی از پشت پرده تکان نخورد. ننه‌موشه کاسه‌ها را چید. آش کشید و گفت: «موموشی بیا سرد می‌شود!»

موموشی از پشت پرده به سفره نگاه کرد. قابلمه داشت خالی می‌شد. شکم



کباب تریچه پیزی، شاید بیاید.»

ننه‌موشه گفت: «اگر موموشی تریچه پیدا کند، قول می‌دهم بپزم.»

موموشی با خوش حالی به اتاق دوید. کلاه و عینک را برداشت. پیش ننه‌موشه برگشت و گفت: «پس آس من کو؟»

